



آخرش خرج می‌شده، باز هم دست از سرم برنمی‌داشت. مثل شبع مزاحم مردی که مرده باشد.

\* \* \*

نویسنده نبودم، انسان که بودم. و برای همین با سرمایه‌داری که می‌خواست در خانه ما «سرمایه‌گذاری» کند و خواهرم را به عنوان سود یا وثیقه یا هر زهرمار دیگری ببرد، به ستیزه برخاستم. خواهرم دو سال از من کوچکتر بود (من بیست سال داشتم). و اگر مخالفت مرا حمل بر حسادت نکنید، باید بگویم عاشقانه دوستش می‌داشتم. بی‌اندازه زیبا بود، و ساده و معصوم و دلریا. بالاتر از هر صفتی بود که من با ادعای نویسنده بودنم، در خاطر داشتم. و مردک: شصت سال را به راحتی داشت. و گویا نماینده شصت کمپانی خارجی بود. وقتی که حرفها و سرو صداهایم توی گوش هیچ کس فرو نرفت (حتی خواهرم، ظاهراً ناراضی بود، اما آن همه ثروت به سرگیجه‌اش می‌انداخت. گرچه با نفوذی که من در او داشتم، می‌توانستم ناراضی‌اش را به مخالفت جدی و حتی کینه و نفرت بدل کنم، و همه این را می‌دانستند. فقط زمان می‌خواست. و این که پای مردک چند روزی هم که شده، از خانه‌مان بریده شود.)، تصمیم گرفتم مستقیماً با خود مردک حرف بزنم و پایش را از خانه‌مان ببرم.

از خانه که بیرون آمد، اخم کردم و پشت سرش بیرون آمدم. داشت آنتن رادیوی انومبیلش را بالا می‌کشید. توی صورتش خندید و گفت: «جایی می‌خواهید تشریف ببرید؟ برسانمتان.»  
گفتم: «متشکرم.»

بهترین فرصت بود. اما زر زر رادیو را درآورده بود. من حالی داشتم مثل این که پشت در جلسه امتحان باشم. با این همه تصمیم داشتم حرفم را بزنم. «آگهی‌های تجارتنی در دو دقیقه» را که خاموش کرد، بی‌مقدمه گفتم: «می‌خواستم ازتان خواهش کنم دیگر خانه ما تشریف نیاورید. می‌دانید که...»

انتظار داشتم یا عصبانی بشود، یا پوزخند بزند. سرم فریاد بکشد، یا مسخره‌ام کند. انتظار هر کاری را داشتم. جز همان کاری که کرد.  
حرفم را برید و تندتند گفت: «بله، بله، می‌دانم، می‌دانم. در حقیقت احساسات شما قابل تحسین است.»

مدتی سکوت کرد. بعد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است، گفت: «کاری که ندارید؟»  
گفتم: «نه.»

گفت: «برویم شرکت، موافقید؟»

گفتم: «میل شماست.»

گفت: «در هر حال هیچ چیز نباید دوستی ما را به هم بزند.»

نمی دانستم چه جوابی بدهم.

شرکت یا کمپانی، یا هر چه اسمش را می گذارید، ساختمان بزرگ پنج شش طبقه‌ای بود که طبقه هم سطح خیابانش، نمایشگاه اتوموبیل‌های سواری بود. مرا راست برد آنجا، و همان جا هم پذیرایی کرد. بستنی و نوشابه سرد و سیگار فرنگی (با من طوری رفتار می کرد که انگار هم سن و سال خودش هستم.) اتوموبیل‌ها را یکی یکی نشانم داد. و جلو یک شکاری قرمز کروکی که رسیدیم، خیلی خونسرد پرسید:

«چطور است؟ می پسندیدش؟ میل دارید دوری بزنید؟»

خیال کردم مسخره‌ام می کند. با ناباوری لبخندی زدم و گفتم: «راستش، من جز اتوموبیل قراضه پدرم، ماشین دیگری نرانده‌ام. (قسمتی از پنج هزار تومان کذایی را به یکی از این آموزشگاههای فنی رانندگی داده بودم و چند روزی بیشتر نبود که تصدیق گرفته بودم.)»

گفت: «این رانندش خیلی ساده است، آهای پسر، سویچ را ببار.»

بعد گفتم: «سویچ همین جاست، روی خودش.»

یکی از کارکنان شرکت، اتوموبیل را از لابلاهای ماشین‌های دیگر رد کرد و توی خیابان آورد، من و او - کارمند شرکت - نشستیم و من اتوموبیل را روشن کردم و راه انداختم. چه کیفی می داد. مثل این بود که روی آینه می لغزیدم. با ابوطیارة پدرم قابل مقایسه نبود. چه لذتی می بردم؛ سر چهارراه‌ها که چراغ قرمز می شد و ترمز می کردم و مردم بی حال و گرمازده را می دیدم که نگاه خسته‌شان را روی من و اتوموبیل ول کرده‌اند. وقتی برگشتیم یک ساعتی در دفتر او نشستیم. پیرمرد به کارهایش رسیدگی می کرد. نه می گذاشت بروم و نه رویم می شد بلند شوم و بیرون بیایم. بعد از این که سرش خلوت شد، مرا نگاه کرد و لبخند مهربانی زد و پرسید: «چطور بود؟»

از ته دل گفتم: «عالی!»

گفت: «پیشکش.»

گفتم: «متشکرم، لطف دارید.»

توی دلم داشتم می گفتم: «سنگ بزرگ علامت...» که گفت - باز با همان

خونسردی - «نه راستی، دلت می خواد مال تو باشه؟»

گفتم: «شوخی می کنید؟ راستش را بخواهید پولش را ندارم. مگر این که

قسطلی بفروشید. آن هم ماهی نود تومان!»

خندید و گفت: «نه، شوخی نمی‌کنم. حالا که دلت نمی‌خواهد من دیگر به خانه‌تان بیایم (از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم و به شدت سرخ شدم.)، دلم می‌خواهد دست کم خاطره خوشی از من داشته باشی. این هدیه‌ای است از دوستی به دوست دیگر.»

گفتم: «آخر...»

گفت: «آخر چی؟ مگر دوست‌ها حق ندارند به همدیگر هدیه بدهند؟»

گفتم: «چرا، ولی...»

گفت: «ولی ندارد دیگر، تو هم هر وقت دلت خواست، هر چه به من بدهی بدون اعتراض قبول می‌کنم.»

گیج شده بودم. هنوز خیال می‌کردم شوخی می‌کند. اما او کاملاً جدی بود. یک «آری» یا «نه» من کافی بود تا تکلیف همه چیز را معین کند. برای آن که مسخره نباشم، می‌خواستم نه بگویم. اما مثل این بود که پدرم بالای سرم ایستاده است و می‌گوید: «پسرم، این موقعیت مناسب را از دست نده.»

دلم برای اتوموبیل شکاری غنچ می‌زد. ولی حالا که سکوت شده بود، نمی‌توانستم داد بزنم. «موافقم، هدیه شما را می‌پذیرم.»

اما پیرمرد باتجربه و فهمیده بود. صدا زد: «آهای پسر، تلفن کن محضر، سند اتوموبیل را به اسم آقا بنویسند. بگو فوری حاضر بشود.»

ماتم برده بود. خیال می‌کردم ماشین را در اختیار من می‌گذارد و هر وقت دلش خواست پس می‌گیرد. اما موضوع جدی‌تر از آن بود که من تصور کرده بودم. یکی دو ساعت بعد، از دفتر اسناد رسمی تلفن کردند که سند آماده امضای ماست.

پیرمرد با همان لحن جدی و معمولی - که من نمی‌توانستم از این تصور خودداری کنم که تمسخری در آن نهفته است - گفت: «با اتوموبیل شما می‌رویم.»

با اتوموبیل «من» رفتیم و سندی را امضاء کردیم که می‌گفت او در برابر بیست و هفت هزار تومان اتوموبیل شکاری را به من فروخته و پول آن را نیز «نقداً و تماماً» دریافت کرده است. بیست و هفت هزار تومان برای خودش پولی بود. گرچه شاید بخشیدن این پول برای او آسان‌تر از آن بود که مثلاً من نود تومان ماهانه‌ام را خواسته باشم بیخشم. با این همه بیست و هفت هزار تومان برای خودش پولی بود.

از آن جا که بیرون آمدیم، از من پرسید: «پول داری؟»

بار دیگر تا گوش‌هایم سرخ شد و اعتراف کردم که پول قابل توجهی ندارم. گفت: «بسیار خوب، برو بنزین بزن، هنوز آن قدر دارد که به پمپ بنزین برساند.»

آنجا که رسیدیم، پیاده شدم. او هم بعد از لحظه‌ای پیاده شد. و آهسته به من گفت: «توی داش برد است.»

فهمیدم چه را می‌گوید. مردک که باک را پر کرد، دست کردم توی داش برد. یک بسته ده‌تومانی آنجا بود. دو سه تایش را بیرون کشیدم و پول بنزین را دادم.

راه که افتادیم، گفت: «خوب، شیرینی ماشینت را نمی‌خواهی بدهی؟»

گفتم: «چرا...»

گفت: «من کمی پول بهت قرض می‌دهم، ماشین داشتن و پول نداشتن بزرگترین مصیبت است.»

مدتی که راه رفتیم آهسته، زیرلبی، گویی فقط برای خودش، گفت: «دوتایی گردش رفتن هم چندان لطفی ندارد. ولی خوب، می‌رویم...»

دم یک تلفن عمومی که رسیدیم، ترمز کردم، پیاده شدم و به خانه تلفن زدم و به خواهرم گفتم حاضر شود تا ما بیایم.

خواهرم را از در خانه برداشتیم رفتیم یکی از رستوران‌های جاده پهلوی شام خوردیم. بعد به دو سه تا کافه و کاباره سر زدیم. خیلی خوش گذشت. ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود که به خانه برگشتیم. همه جا پول میز را من می‌دادم و پیرمرد با وفاداری و خوش‌قولی از دست به جیب کردن، خودداری می‌کرد. خودم را آدم خیلی مهمی حس می‌کردم.

خیال داشتم با پولم برای برادرها و خواهرهایم چیزهایی بخرم، اما پولم نرسید.

\*\*\*

گرچه «برنامه سرمایه‌گذاری» پدرم با شکست روبه رو شده بود، اما او ابداً احساس ناراحتی نمی‌کرد. چرا که از آن جهتی که می‌خواست من کاملاً موفق شده بودم. داشتن یا نداشتن ورقه‌ای به خودی خود مهم نبود.

من در شرکت پیرمرد با حقوق بسیار خوب استخدام شدم. کارم کم و راحت - و در حد حقیقت تشریفاتی - بود.

بعد از چند ماهی با خواهر یکی از همکارانم آشنا شدم. مدتی با همدیگر - با انوموبیل من - این ور و آن ور رفتیم. در آخر با او ازدواج کردم. (پیرمرد یک یخچال بزرگ فرنگی به ما هدیه داد.) حالا زندگی راحت و خوشی دارم. تابستانها

به کنار دریا می‌روم. زمستانها به آبادان و نوروز به شیراز و اصفهان. هر جا که مردم متشخص و اعیان و ممتاز تهران برای تفریح و وقت‌گذرانی می‌روند، من هم در آنجا حاضریم. با اتوموبیل شکاری کروکی سرخ رنگم، کاملاً سرشناس شده‌ام. عصرها با زنم «سر پل» می‌رویم و خیابان سعدآباد پارک می‌کنیم و همان جا توی اتوموبیل بستنی و شیرموز و پالوده طالبی می‌خوریم؛ گاهی هم کباب. روی هم رفته زندگی آسوده و دلپذیری است. خانه جداگانه‌ای دارم. - از املاک شوهرخواهرم که به ما اجاره داده است. - وقتی از خانه پدرم می‌آمدم کتاب‌هایم را به برادر کوچکم بخشیدم، و نصیحتش کردم که هرگز موقعیتهای مناسب را از دست ندهد.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## نادر ابراهیمی

● آنها برای چه برمی گردند



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## آنها برای چه برمی گردند؟

- شعیرخان، حالا راستی برمی گردی؟
- آه پیرمرد، خسته‌ام کردی. این همه پرسیدن برای چه؟ به تو صد بار بیشتر گفته‌ام که برمی گردم. و می‌بینی.
- نه خان! تو با نوکرت شوخی می‌کنی. هیچکس باور نمی‌کند که شعیرخان برگردد. برگردد و تسلیم شود.
- شائیل، کی باور می‌کرد که شعیرخان اکبر میرزا را بدهد و برنگردد؟ ها، کی باور می‌کرد؟
- هیچکس خان، هیچکس.
- پس خفه شو پیرمرد. باید برگشت.



- شب چون توصیف خود در تمام قصه‌های یاغی‌ها بود و دو سوار که نه تاریکی را حس می‌کردند، نه فانوس کوچک و دود گرفته‌ی ماه را در انتهای شب و نه مکان را، می‌رانند.
- شعیرخان من حق دارم بفهمم؛ حق ندارم، خان؟ شصت سال برای تو... و پدرت جنگیدم؛ شصت سال! حالا تو به شائیل می‌گویی که برمی‌گردد. من نباید بفهمم که چرا؟ همه چیز درست شد؟ ها؟ همه چیز درست شد؟ دیگر هیچ علتی برای تفنگ کشیدن نمانده؟
  - آه پیرمرد، تو نمی‌فهمی.
  - این را که خود من می‌گویم، خان. ولی باید بفهمم. این جور که نمی‌شود. اگر چیزی عوض شده، اگر چیزی درست شده به نوکرت بگو...
  - شائیل، عوض شده. همه چیز عوض شده.
  - حیف، خیلی حیف.
  - شعیرخان برگشت و به کوهها که از او نامحسوس دور می‌شدند، نگاه کرد. کوهها جامه و کلاه او بودند، دردشت، برهنه بودند.

مهتاب زخم خورده به دیدگان پیرمرد جلای فانوسهای دم مرگ را می داد.  
 - خان! به نوکرت بگو چرا برمی گردیم. برایت خبری آورده اند که من  
 نمی دانم؟

شعیرخان داشت به سبیل هایش یاد می داد که بالا بمانند و خودش سرازیر  
 می آمد. باد، بوی تلخ بوته های خشخاش را در کوهپایه ها سرگردان می کرد.  
 - پیرمرد، بوی تریاک، خوشت نمی آید؟

- نه خان، من فقط بوی باروت تفنگ خان را دوست دارم.  
 شعیرخان خندید: «یاغی پیر... تمام شد دیگر. این حرفهای عهد قدیم هم  
 تمام شد. تفنگ را که شستیم و آویزان کردیم، بوی باروت هم از یادت می رود.»  
 - نه خان... این حرفت را هیچوقت باور نمی کنم.

- فردا صبح که آفتاب بزند...

- اگر خودت را تسلیم کرده باشی...

شعیرخان آهسته گفت: «مشهدی شائیل هم خودش را تسلیم می کند.»

...

پیرمرد در شک و ناباوری و خشم دست و پا می زد، اما پیری و ایمان به خان  
 به او امکان سرپیچی نمی داد. فکر می کرد و از خودش می پرسید: «یعنی  
 برمی گردیم و تسلیم می شویم؟ چکارمان می کنند؟ خان را تقدیر می کنند و به اش  
 مدال می دهند که تفنگش را تعویب داده؟ زمین های او را به او پس می دهند و  
 می گویند:

- بارک الله شعیرخان که آدم سربراهی شدی؟ نه... خان را به دار می زنند،  
 حتماً به دار می زنند.

شعیرخان! حتماً به دارت می زنند.

- هاه؟ چی گفتی پیرمرد؟

- به دارت می زنند، خان. مثل یک تفنگ کهنه آویزانت می کنند. عکست را  
 توی روزنامه ها می اندازند، آن طور که با کله ی کج و زبان درآمده...

- خیال می کنی چه عیب دارد پیرمرد؟ تا کی باید این طور ولو باشیم؟ تا کی  
 باید برای هر چیزی که نمی دانیم چیست بجنگیم؟ یادت می آید - از انگلیس که

برگشتم، برای خودم آدمی بودم. کلی خیال و نقشه داشتم. اما باباخان...  
 - خدایا مرزدش.

- بله... نشست و به من ثابت کرد که باید بجنگد. شاید حرفهای حسابی هم

داشت. ولی به درد همان سالها می خورد... آره، سه سال، یادت می آید شائیل؟ سی سال تفنگ بدوش و آواره... حالا برمی گردیم، می نشینیم یک تریاک حسابی می کشیم و بعد هم می ایستیم کنار دیوار و می گویم خلاصمان کنند، خلاص... به حرف تو که نیست، خان، آنها به دارت می کشند.

خان به سبیل هایش دستی کشید و خندید: «نه پیرمرد، به حرف من گوش می کنند. از شان خواهش می کنم که با تفنگ بزنند.»

- شعیرخان، تو خواهش می کنی؟

- بله مشهدی شائیل. مگر چه عیب دارد؟

- نه... نه خان.

- تو مثل یاغی های سیصدسال پیش فکر می کنی شائیل. بالاخره می بینی که ما

داریم تمام می شویم. یکی یکی بعضی ها رفتند، بعضی ها کنار گذاشتند. امروز و فردا برای تو چه فرق می کند، شائیل؟

- حیف، حیف که من مثل یاغی های سیصدسال پیش نیستم، خان. والا همین

جا می ایستادم و صد قدم که دور می شدم، با تیر می زدمت.

شعیرخان با صدای بلند خندید و دست زد پشت پیرمرد.

- های پیرمرد، چقدر دلم می خواست بیست سال داشتم. ما آدم های بی دلیلی

هستیم. عیب ما فقط همین است، بی دلیل.



مشهدی شائیل سعی کرد که بفهمد. به سالها و روزهای پیش فکر می کرد:

«یعنی چه! چرا در تمام آن سالها که زندگی خان کف دستش بود، از این حرفها

نمی زد؟ چرا خان هیچوقت تأسفی نداشت از این که با یک عالم خیال از انگلیس

برگشته بود و تفنگ کش و آواره شده بود؟ چرا خان، اکبرمیرزا را فدا کرده بود و

برنگشته بود؟ چرا می خواهد از آنها خواهش کند که به دارش نزنند؟»

- یعنی تو فکر می کنی که من را می کشند؟

- بله خان، حتماً.

- نه. هیچ دلیل ندارد. اگر من برگردم و به آنها بگویم که «آدمم، حالا

خودم آدمم» آنها هیچوقت مرا نمی کشند. یک دفعه ای دیگر جمع می شویم دور

هم، من گندم می کارم. همه اش با ماشین. دیگر نمی گذارم مثل سابق باشد. هر

ذره ای زمینم را کشت می کنم.

- روی کدام زمین، خان؟ تو که دیگر زمین نداری.

شعیرخان با خشمی مصنوع و خنده آلود گفت: «هاه؟ زمین ندارم؟ آن همه

زمین مال من است. هر کجا که بخواهم می کارم. عبدالله تمام زمین های مرا مثل سگ پاییده.»

- عبدالله؟ حرف های بی معنی می زنی شعیرخان. عبدالله حالا روی زمین خودش، برای خودش، می کارد.

- زمین خودش؟ کدام زمین خودش؟

- شعیرخان تو می فهمی من چه می گویم. مرا مسخره می کنی. از خنده ات این را می فهمم. تو مثل باغی هایی که هیچوقت صدای رادبو را نشنیده اند حرف می زنی. حالا هیچکس دیگر برای تو کار نمی کند. همه روی زمین های خودشان کار می کنند. بذر هم به آنها می دهند. تو اگر برگردی بی حرمت می شوی شعیرخان. احترام تو در همین است که باغی باشی، دور باشی، برنگردی. خان! چرا نمی خواهی قبول کنی؟

- ببینم، تو می گویی زخم هم مرا نمی خواهد؟ او هم روی زمین خودش می کارد؟

- نه، خان، من این حرف را نزدم. می دانم که سعیده خانم خیلی دوستت دارد. آنوقت ها که برمی گشتی و بچه ها را می دیدی، سعیده خانم خیلی خوشحال می شد.

- خوب، پس چی؟ به خود من یک تکه زمین می رسد، یا نه؟

- نه، خان. به باغی ها چیزی نمی رسد.

- گوسفندا چی؟ آن که مال خود من است.

- بله خان، گله. حالا سر پیری چوپان می شوی. نه؟

- پیری؟ خفه شو پیرمرد. شعیرخان که هیچوقت پیر نمی شود.

- وقتی برگردی پیر شدی. آنقدر پیر که زورت نرسد تفنگ بکشی و راه

بروی.

- چه حرفها می زنی مشهدی شائیل. من هنوز روی دوشم توپ می برم. اما چرا

ببرم؟ همینطور بی دلیل بار بکشم که چه؟ برمی گردم - اگر زنده ماندم - شیر

می دوشم و گاو نگه میدارم، گاو، گاو...

پیرمرد داشت به گریه می افتاد. دلش می خواست حرفی بزند که قلب خان را

بسوزاند.

- برایت شعر می سازند شعیرخان. نوبی تمام جنوب برایت شعر می سازند و

می خندند.

شعیرخان باز خندید: «چطور شعری؟ صبر کن من خودم یک شعر بسازم و تو

به آنها بگو که بخوانند و بخندند.»

شعیرخان زیر لب زمزمه می کرد و لبخند می زد:

«شعیرخان، برمی گرده... پیر و ذلیل!»

«شعیرخان، برمی گرده باز نوی ایل!»

«شعیرخان، بیخودی جنگید... چن سال...»

«شعیرخان، آی شعیرخان، آی شعیرخان...»

نه پیرمرد، من بلد نیستم شعر بگویم. تو یکنفر را پیدا کن دو تا گوسفند بهاش بده که یک شعر خوب بسازد.

پیرمرد حرفی نزد. هر قدر که نزدیکتر می شد غمگین تر می شد. از زیر چشم به خان نگاه می کرد که سیل هایش را بی جهت سر بالا می کشید و لبخند می زد. از آن سال یادش افتاد که خان قسم خورد دیگر برنگردد، مگر آن که جنگ را برده باشد. «حالا دارد برمی گردد، آن هم این طور بی خیال...»

- خان! تو که می خواستی برگردی و تسلیم بشوی آن دو نفر را کناره جاده - چرا کشتی؟ مگر نمی توانستی به همانها تسلیم بشوی؟

- نه شائیل، نه... من فقط کمی وقت می خواستم. برای من خوب نبود که به آنها تسلیم بشوم. می گفتند که دستگیرش کردیم. می گفتند که جنگیدیم و گرفتیمش، آنها خوب کاری نکردند که جلوی راه من سبز شدند. تقصیر خودشان بود.



به تنگی «زبیر» که نزدیک شدند، پیرمرد با رنگ غمناک صدایش، تاریکی را شکست.

- این جا را یادت می آید، شعیرخان؟

- خوب؟

- یادت می آید؟

- بله... این جا حسین را کشتند.

- نه فقط حسین را، حسن و فاطمه را هم این جا کشتند. بچه های تو را خان...

یک لحظه سنگینی غمی چشمهای خان را تنگ کرد. نگاه تیز و برنده ای به

تنگه انداخت و آه اندوهش را فرو داد.

- خوب باید می کشتند. از آن بالا زدند، نه؟

- بله خان، از آن بالا.

- خوب تیر می انداختند؟

- زیاد تیر می انداختند.

- این طور کوچکشان نکن پیرمرد. بعضی هاشان را دیده‌ام. خوب تیر می اندازند.

- پشت سر هم.

- چه فرق می کند؟ چه فرق می کند پیرمرد؟ مگر یک باغی نباید کشته بشود؟ مگر بچه‌های من باغی نبودند؟ ها؟

- چرا... چرا... ولی آنها برای شمیرخان جنگیدند و برای شمیرخان کشته شدند. پدرشان! همان که حالا دارد برمی گردد، زیر قسمش می زند که شیر بدوشد و گاو نگه دارد، گاو، گاو...

- شائیل، این را یادت باشد که می گویم. هیچ بچه‌ای نباید برای خاطر پدرش بجنگد. برای پدر جنگیدن یعنی برای یک چیز کهنه و مندرس جنگیدن. باید خودش بداند که چکار می کند، چه می خواهد، برای چه کشته می شود. آنها - اگر فقط برای خاطر من کشته شدند، حقشان بود که جوانمرگ شوند.

پیرمرد به سنگی نگاه کرد: «حسین همین جا تیر خورد، پشت این سنگ.»

- بارک الله حسین، بارک الله. پشت سنگ هم بود و تیر خورد؟

- خان... از تو بعید است که این طور حرف بزنی.

- ببین شائیل! مگر خودت نگفتی که مثل باغی‌هایی که صدای رادیو را نشنیده‌اند، حرف می زنیم؟ خوب، مگر این بچه‌ها صدای رادیو را نشنیده بودند؟ مگر روزنامه به دستشان نمی رسید؟ مگر نمی دانستند که اگر تسلیم نشوند کشته می شوند؟ اما اکبر میرزا چی؟ او که تسلیم شد.

- نه، او گیر افتاد. من نمی خواستم برای آدمی که اسیر شده، برگردم.

- شمیرخان، این جا تنگهی زبیر است. دیگر چیزی نمانده است که برسیم - فکرهایت را بکن. این راه خوبی نیست - خان.

شمیرخان زیر لب می خواند:

«شمیرخان برمی گرده، پیر و ذلیل»

«شمیرخان برمی گرده، باز توی ایل»

«شمیرخان، با غلامش مشدی شائیل»

«شمیرخان، آی شمیرخان آی شمیرخان...»

- من چند تا بچه داشتم پیرمرد؟

- هفت تا.

- همه شان کشته شدند؟

- نه، یکی مُرد؛ عابدین خان.

شمیرخان فریاد کشید: «نه، هیچکدام از بچه‌های من حق نداشتند بمیرند...  
هیچکدام.»

- ولی عابدین خان مُرد، تمام بدنش زخم شد و مُرد.

- آها... یادم افتاد. نفرینش کردند و با نفرین کشته شد. آن هم خودش یک  
جور کشته‌شدن بود.

- بله خان، نفرینش کردند.

- یادم هست. خیلی اذیت می‌کرد. همه را اذیت می‌کرد... راستی، زنم چند  
سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه؟

- سی‌سالش بود، خان؛ تقریباً سی سال.

- آها... سی‌سالش بود.



- خسته‌ای شائیل، خیلی خسته‌ای.

- نه، خان! من خسته نیستم.

- پس چرا این‌طور چرت می‌زنی؟

- چرت نمی‌زنم، خان فکر می‌کنم.

- فکر چی می‌کنی پیرمرد؟ هنوز هم از خودت می‌پرسی که شمیرخان برای  
چه برمی‌گردد. گوش کن شائیل من برایت حرف می‌زنم. باید قبول کنی که همه  
چیز عوض شده، باید بفهمی که این دیگر شوخی نیست. آنها خیلی کار کرده‌اند.  
کارهایی که من و تو خوب و بدش را نمی‌فهمیم. آنها برای تو مدرسه و شهر  
ساختند. این حرف‌ها را از زبان خودت درآوردم پیرمرد. نمی‌توانی منکرشان  
بشوی. عبدالله روی زمین‌های خودش کار می‌کند و همه روی زمین‌های خودشان  
کار می‌کنند. من برای چه بجنگم؟ ها؟ من برای چه بجنگم؟ آنها که نیامدند  
زمین‌های مرا به اسم خودشان کنند، گوسفندهای مرا ببرند و کباب کنند و بخورند.  
نه... آنها فقط تقسیم کردند، چیزی نگرفتند که هیچ، چیزی سر دادند؛ و با هر  
کس که مخالف بود جنگیدند، و این حقشان بود. کلی هم از بچه‌های خودشان  
کشته دادند. بچه‌هایی که توی خاک خودشان با امثال خودشان جنگیدند، با من و  
تو - و بچه‌های من. خوب، کی به شمیرخان می‌گویی که نتیجه‌ی جنگش چیست؟  
کی به شمیرخان کمک می‌کند؟ بجنگم - فقط برای خوشامد یک مشت آدم که  
توی شهرها زیر کرسی‌هایشان می‌نشینند و از اسم یاغی و یاغیگری خوششان می‌آید؟  
فقط برای همین؟ یا نه، برای این که یک مشت شهری علیل به من و تو به چشم



جانورهایی نگاه کنند که توی کوهها گرسنگی می کشیم و نمی میریم؟ همینقدر که بشنوند ما یک خط معاصره را شکسته ایم کنج اتاق هایشان برای ما کف می زنند و می گویند: عجب جانورهایی هستند! این به نظر تو کافی است پیرمرد؟ ها؟ حتی یک دفعه در تمام این سالها از من نپرسیدی که: خان، برای چه و برای کی می جنگیم؟ اما یک ماه بیشتر است که شب و روز از من می پرسی برای چه برمی گردیم، صبر داشته باش پیرمرد. من فکر کرده ام. خیلی فکر کرده ام، که حالا دارم برمی گردم. تو یک یاغی هستی که از عهد نادرشاه باقی مانده ای. می فهمی؟ یک یاغی که خیال کرده است با جنگیدن شیراز را می گیرد، اصفهان را می گیرد، تهران را می گیرد و خودش همه کاره می شود. یک یاغی که پرواز دسته جمعی این پرنده ها را بالای سرش ندیده، یک یاغی که با تفنگ حسن موسایش خیلی خوب می زند؛ اما دیگر نمی داند برای چه می زند، روی اسب معلق می زند و زیر شکم اسب می رود؛ اما دیگر نمی داند، چرا این کارها را می کند...

دانه های اشک از چشمهای پیرمرد می ریخت و شمیرخان فریاد می کشید: «شاید تو می دانی که برای چه باید جنگید. خوب، به من بگو. به اربابت بگو تا دنبال تو راه بیفتد و هر کجا که می روی بیاید. اما نگو که ما علیه ظلم و این حرفها می جنگیم. ما از ظلم خیلی دور هستیم شائیل، خیلی دور.»

خان صدایش را پایین آورد و مهربانتر کرد: «یاغیگری برای ما شده است یک سنت، یک سنت که باید بماند. اما تا کی معلوم نیست. تو فکر می کنی من خسته شده ام؟ فکر می کنی آشتی کرده ام؟ فکر می کنی می ترسم؟ ها؟ شمیرخان می ترسد؟ نه... اما، به تو گفتم؛ عیب ما اینست که آدمهای بی دلیلی هستیم، نه من می دانم، نه عبدالله. حسین و حسن و فاطمه هم نمی دانستند.»

شمیرخان هنوز به سیبل هایش دست می کشید. سیبل های او سفید و پهن بود. این طور به نظر می آمد که پرنده ی سپیدی را به دندان گرفته است و بالهای پرنده به دو جانب باز شده است. لبخند می زد. مثل اینکه خان حرفهای خودش را شنیده بود و خوشش آمده بود.

«شمیرخان، برمی گرده باز توی ایل»

«شمیرخان، برمی گرده پیر و ذلیل»

«شمیرخان با غلامش...»

پیرمرد با بغض گفت: «این طور باشد خان. من حرفی ندارم، من هیچ حرفی ندارم. این را می خواستی زودتر بگویی.»

نه. من هنوز هیچ چیز نگفتم. فکر کن - و صبر، پیرمرد.

- باشد. اما تو یکدفعه به من گفتی که کاش بیست سال داشتی. چرا این حرف را زدی؟ تو که می گویی هیچوقت پیر نمی شوی چرا، این را گفتی؟  
- معجم را می گیری پیرمرد. گفتم، چون فکر می کردم اگر بیست سال داشتم می فهمیدم چرا باید جنگید.

- خان رسیدیم، باز هم حرفی داری؟

- نه پیرمرد. خدا کند اینجا گیرمان نیندازند. می رویم منزل تا صبح...  
از آن سوی تنگه، دشت با کورسوی تک چراغها چون منزلگاه شبستانها بود.  
و دو سوار یاغی فرو آمدند.

- های پیرمرد، بلند شو.

- کجا هستیم. خان؟ کجا هستیم؟

- بلند شو سائیل. زود تفنگت را بردار برویم. همین قدر برای من بس است.  
- هنوز که شب است شعیرخان. ما اصلاً نخواهیدیم. کجا برویم؟  
- هر جا که شد. بلند شو سائیل.

پیرمرد قطارش را بست. تفنگش را کول انداخت. هر دو سوار اسبهایشان شدند و راه افتادند.

زن گفت: خداحافظ شعیر.

- خداحافظ.

و باز گفت: خداحافظ پیرمرد.

- خداحافظ، خانم...

سائیل خواب آلوده، پرسید: «شعیرخان، عقیده ات عوض شد؟»

- نه پیرمرد، حرف همان است که گفتم. ما به درد یاغی بودن نمی خوریم. و متأسفم از کشتن آن دو نفر... همانها...

روز بود - سپیدی صبح - که یاغیها از تنگه ی زیر می گذشتند.

- گفتی زنم چند سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه؟

- سی سال، خان، سی سال.

صدای تیری از بلندی کوه برخاست و پی آن صدای چند تیر دیگر.

خان و سائیل از اسبهایشان پریدند پایین و پشت دو سنگ کمین کردند.

- به تو گفتم که کشتن آنها بی فایده بود. نگفتم؟

- بله خان، شما گفتید.

- ما را گیر انداختند.

- حق با شماست، خان. ما را گیر انداختند.

صدای تیرها می‌پیچید. کمی بعد اسب خان زانو زد و بر خاک خوابید.

خان با حسرت به اسبش نگاه کرد و فریاد زد: «پیرمرد، یعنی هنوز هم زخم

بچه‌دار می‌شود؟»

- بله شمیرخان حتماً می‌شود. تا پنجاه سالگی و گاه بیشتر.

- خیلی خوبست. زن من پنجاه سال که بیشتر ندارد؟

- نه خان، بیشتر ندارد.

- اینها از کجا تیر می‌اندازند؟

- از روبرو. از آن بالا.

شمیرخان، تفنگش را از پشت سنگ بیرون کشید و نگاه کرد.

- شائیل، چرا نمی‌زنی؟

- چیزی نمی‌بینم، خان. خیلی بالا هستند.

شمیرخان خندید: «تو هم دیگر باغی نیستی، پیرمرد.»

صدای تیرها می‌پیچید. گاهی روی سنگ کمین‌گاه خان کمانه می‌کرد و سوت

می‌کشید. شمیرخان همینطور بی‌جهت جواب می‌داد. پیرمرد خیلی خوشحال بود.

- بین شائیل! اینها راستی دارند می‌زنند. یکیشان زد پشت مرا سوراخ کرد.

پیرمرد سرک کشید و به پشت شمیرخان نگاه کرد که غرق خون بود.

- شمیرخان، شما را زدند.

- خیلی خوب تیر می‌اندازند.

- خان، زیاد تیر می‌اندازند.

- آه... شائیل... دست بردار. تو بی‌علت تحقیرشان می‌کنی. آنها مثل خود

ما هستند. من دوستشان دارم... خیلی... خیلی...

صدای خان، قایق شکسته‌ای بود که فرو می‌نشست.

- بهتر از تو می‌بینند... بهتر از تو... و برایشان دلیلی هست. با باغی‌ها

می‌جنگند...

پیرمرد نعره زد: «شمیرخان...»

و شمیرخان سر بر خاک گذاشته بود. صدای تیرها می‌پیچید و خون از همه

جای بدنش چشمه می‌کرد و هنوز زیر لب زمزمه‌ای داشت:

«شمیرخان، برمی‌گرده باز توی ایل»

«شعیرخان، با غلامش مشدی شائیل»

۔ شائیل... اگر... یادت... باشد... سعید... اسم پسر... سعید...



www.KetabFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

شمس آل احمد

● دست سبک، دست سنگین

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## دست سبک، دست سنگین

- این پارچه کار کجاست، مادر؟

- محترم. زن مشد عزیز، یک قواره پارچه سوغانی داشت. از عهد دقیانوس نه صندوق هفت لایچیده بود. خدایا مرز، این آخری‌ها آورد، مریم برایش برید. آنهم با چه دنگ و فنگی. یک ماه رمضان هم طول کشید تا دوختش. آخه مریم آنوقتها اینقدر عاقل نشده بود که حالا. چون آدمو بالا می‌آورد، تا یک چادر بیره. پس از هزار یا علی مدد و قرقرهایی که مادره بهش زد تا کومکش کنه، پیراهن از آب دراومد. و آنوقت تازه دیدن پارچه را پشت و رو دوختن. مادر و دختر عزا گرفته بودن که چه کنن. پس از مرگ محترم - خدا رحمتش کنه - روزه هم بود.

□

مادر توی اتاقش چمبک زده بود. نشسته بود دم پنجره باز اطاق و زانوهارا جمع کرده بود توی سینه. سنگینی سر و شانه را انداخته بود روی زانوهارا. داشت آجیل مشکلی گشایش را پاک می‌کرد. وقتی تمام شد آجیل‌ها را ریخت توی یک سینی برنجی. آنها را با دو دست خوب مخلوط کرد. آنقدر که نوت خشکه و خرمای بی‌هسته و کشمش بی‌دم و نقل و نخودچی و مغزفندق و پسته و بادامش، حسابی فاطمی شد. بعد دست کرد زیر لبه فرش و پاکت‌های نموداری را که آنجا بود، درآورد. آجیل‌های پاک شده را فال‌فال کرد و ریخت توی آنها. سهم هر دختر و نوه‌ای را جدا جدا گذاشت. و شروع کرد برای من حرف زدن. عصر بود. حسن، نوه‌اش، تازه از آب دادن باغچه‌ها و گلدانها خلاص شده بود. فواره‌ها را تا نیمه باز گذاشته بود، تا سر حوض پر شود. هرم گرمای خفه وسط روز تیرماه پریده بود. نوی حیاط بیرونی، مریم و مادرش داشتند حیاط را با کناره‌ها و حصیرهای برنجی رشت، فرش می‌کردند و مقدمات روضه شبانه هفتگی را فراهم می‌آوردند. مادر سرش را از روی بساط آجیل بلند کرد و از لنگه باز در اطاق،



حیاط بیرونی را نگاه کرد، تا از پیشرفت تدارک مقدمات شب روضه خاطر جمع شود. بعد گردنش را کمی به چپ کشید و عروسش را که سرگرم خوردن و بارانه بود، دید.

عروس تازه خانواده با خاله قزی ام نشسته بودند توی حیاط اندرونی. روی تختی که شبها نوه‌های مادرم رویش می‌خوابیدند. آتش رشته از ظهر مانده را گرم کرده بودند و با سیر ترشی جلوی عروس گذاشته بودند. عروس سه هفته‌ای بود به اق و پوق افتاده بود و غذا توی دلش بند نمی‌شد. مادر دلواپس بود. توی دخترهای خودش هیچکدام این عادت را نداشتند؛ نوه‌هایش هم همینطور.

همانطور که پاکت‌های آجیل مشکل‌گشا را کناری می‌چید، ادامه داد:

- ولی خدا بیامرز فخرالسادات (خواهر شوهرش را می‌گفت) موقع غذا، لقمه اول را به دوم نرسانده، می‌دوید بیرون. آنقدره اق می‌زد که گلویش خراش برداشته بود. اونم چه اق‌هایی. خشک خشک. مال فرشته (عروسش را می‌گفت) خوبه. اون خدایامرز چیزی که نمی‌تونست بخوره. یک خورده زردآب و دبگه هیچ. تا چهارماه آزرگار کارش این بود. زیرچشمپاش، سه تا حلقه افتاده بود. کبود کبود. خدا بیامرز شکم چهارمش را نتونس عمل بیاره. آنقدره اق خشکه زد که نزدیک بود خودش از بین بره. دوا و درمانهای مادرشوهرش نجاتش داد. بچه‌ها افتاد. یک لخته گوشت سرخ. خدایامرز اصلاً بدبزا بود. جیغش تا هفت تا خانه آنورتر می‌رفت. خدا کند فرشته مثل خودم بزاد. سر جلال، سه روز بود روی خشت بودم. اطاق همین جور پر می‌شد و خالی می‌شد. پدر بابات، اومد سرش را گذاشت زیر گوشم، گفت: «بی‌انصاف آخه یک دادی بزنی. مردم چشم منو درمیارن».



من دراز کشیده بودم روی تخت مادر. بین جانماز جمع شده و دست بقچه و صله‌پینه مادر، که سالی به دوازده ماه ولو بود. داشتم فکر می‌کردم به جورابهای وصله‌شده کنار تخت. و یادم افتاد تا زمانی که در این خانه بودم، لباسهایم را که برای شستن از اتاق می‌بردند، هنگام باز گرداندن، حتی جورابهای سالمش نیز وصله خورده بود. و من تا وقتی که آنها را پا می‌کردم و کفش پنجه‌ام را فشار می‌داد، نمی‌فهمیدم. مادر معتقد بود به این وسیله جورابها، بیشتر عمر می‌کنند. و من نتوانسته بودم، قناعت طبع مادر را که همچون یک محبت دست و پاگیر و کلافه کننده شده بود، تحمل کنم. اوایل دندان روی جگر گذاشته بودم و چیزی نگفته بودم.

بعدها، قبل از اینکه به علت ازدواجم، از خانه پدری بروم، مادر را تهدید کرده بودم که اگر جورابهای پرلون را وصله کند، دیگر نمی‌شود پوشیدشان. مادر هم از آن به بعد در کارش دقت و ظرافت بیشتری به خرج می‌داد. وصله‌ها را از پارچه نازکتر و هم‌رنگ جوراب انتخاب می‌کرد. به آنها برخلاف سابق، برش و شکل منظم می‌داد و آنها را از تو می‌دوخت. من که این را فهمیده بودم، اوایل از آن جورابها، به عنوان کفش پاک کن استفاده کرده بودم. تا اینکه سرانجام ضرورت مادی، عادت‌م داد و خسته‌ام کرد و از رو رفتم. منتهی دقت می‌کردم، هر کجا ناچار بودم کفشم را درآورم، جورابهای وصله‌دار نپوشم. آخر من هم آبرو داشتم و سر و همسر. در سن و سالی بودم که باید به خودم می‌رسیدم. تازه جوشهای خرکی صورتم - تنها چیزی که از غرور و جوانی داشتم - تمام شده بود. هر چند دنبال مد روز نبودم، اما یک هماهنگی رنگ لباس و جوراب و کراوات را که می‌شد فهمید. بخصوص که دربند این شده بودم تا آخرین آموخته‌هایم را در زمینه پوشاک، چون آدمهای خبره و کهنه‌کار، عمل کنم.

در این خیالات به دو متکای بالای دشتک لم داده بودم و به سیگارم که داشت خاکستر می‌ریخت، رسیدم. تظاهر کردم که دارم حرفهای مادر را گوش می‌کنم. عادت مادر این بود که تنها به حضور من و سکوتم به عنوان شنونده قانع بود. برای شنیدن حرفهای مادری ساکت و قانع و صبور - چون او - نه تنها گوش، که چشم هم لازم نبود. و این برنامه هفتگی من بود که با زخم می‌آمدم به دیدن مادر و ناهار را می‌ماندم. چرت پس از غذایم را که می‌زدم، ساعتی با مادر تنها می‌نشستم. و به مادر فرصت می‌دادم تا حرف بزند. مادری که پیر شده بود و بقول نوه‌ها و دخترها، ایرادگیر. آنها دیگر سعی می‌کردند از دم چک او دور باشند، تا با جوابهایشان او را نیازارند.

مادر همینطور که سرگرم اتمام کار آجیل بود: گهگاه سرش را بلند می‌کرد و عینک را غافل گیر دیدم، نگاهم را به سمت مادر برگرداندم و خالنگه باز در اتاق. نگاهی به می‌ریخت روی بساط آجیل مشگل گشا. برای اینکه مطمئنش کنم که حرفهایش را می‌شنیده‌ام، پرسیدم:

- خب مادر چرا نمی‌دوزیش. می‌خواهی باعث جنگ و دعوا بشه که پس از

صد و بیست سال، باز دخترها سر ارث و میراث بیفتند به جون هم؟

به این ترتیب گوشه‌ای هم زده بودم به طرفداری‌هایی که مادرم هر روز از دختر وسطی‌اش کرده بود. هشت سال پیش، موقعی که پدرم مرده بود و دخترها سر ارث و میراث افتاده بودند به جان یکدیگر. و اگر جلال و ساطت نکرده بود، خدا

عالم است آتش اختلاف تا کجا زبانه می‌زند. مادر جواب داد:  
- به مریم گفتم خودتم بکشی، نمی‌دهم تو بپزی. تا امروز، اول ماهی که خود  
خواهرت اومد و برید، دخترم دستش خوبه. به خلاف مریم که پیرهنه سهم مرده‌شور  
شد... حالا بینم کی فرصت کنه بشینه بهمش بکشه.



اکبر رادی

● باران

www.KeAbFarsi.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## باران

گل آقا فانوس را نیمه سو کرد و روی پله گذاشت. نگاهش که به آسمان بود، شکست و پایین افتاد. کوچک خانم، سفره‌ی حصیری را تازه پهن کرده بود، پهلویش نشسته بود، و دستش را زیر چانه‌اش زده بود. وقتی گل آقا را دید، گفت: «آمدی؟»

گل آقا چیزی نگفت. می‌خواست چیزی بگوید. اما حرف میان لبانش خوابیده بود. رویش را به آسمان کرد و آهسته گفت: «نه. بارون نمی‌آد.»

و مژه زد. و ساکت شد. بعد با چشمان خالی به هم خیره شدند و چیزی نگفتند. تنها وزوز یک پشه هوا را شکافت. گل آقا آمد، کنار سفره نشست. دهانش باز بود. چشمانش پر از غصه بود. نگاهش می‌دوید. سایه‌اش - با دماغ بلند - روی زمین را بریده بود. برگشت. به سایه‌اش نگاه کرد. چراغ نفتی پایه بلور، با روشنایی زرد تیره‌ای میان سفره می‌سوخت، و یک رشته نور غم‌انگیز به چهره‌ی فرونشسته‌ی گل آقا می‌ریخت. ابروهای برجسته به رنگ فولاد، دماغ غضروفی بلند موروثی - که مویرگهای بنفش روی پره‌های آن دویده بود - و شیار محو زیر لبانش، نمایی از رنج‌های کهنه و خاموش گذشته‌اش بود.

گربه‌ی لاغر خط مخالف - که گوشه‌ی سفره چنبر زده بود - پاشد. نگاه بی‌معنی گدامشانه‌ای توی سفره انداخت. ناشد. قوز کرد و خمیازه کشید. شعله‌ی نارنجی چراغ به چشمهای شیشه‌ای سبزش می‌تابید و چشمهایش را می‌زد. چند لحظه بی‌حرکت ماند. بعد پلکهای خود را روی هم گذاشت. دوباره گوشه‌ی سفره چنبر زد و به خواب رفت.

کوچک خانم رگ انگشتانش را در کرد و گفت: «خروس گردن نختی رو دیدی؟»

«نه.»

«نمی‌دونم چرا این جوریه.»